



پردازش و پی‌دی‌اف:  
راوی حکایت باقی  
[www.parand.se](http://www.parand.se)





نیما یوشیج، بنیانگذار شعر امروز ایران

تولد: مهرماه ۱۲۷۶، بوش، مازندران

ماتولسی: ۱۳ دیماه ۱۳۳۸، تهران

از آثار او که کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر کرده است:

آهو و پرندعه (چاپ پنجم)

توکالی در قفس (چاپ چهارم)

قصه‌ای برای او، شاعر و آفتاب، نوشته‌ی سیروس طاهیان.

بهمن دادخواه

تولد: ۱۳۱۹، بندرپهلوی

برنده پلاک طلای پندل برائیسلاوا، چکسلواکی، برای نقاشیهای کتاب توکالی در قفس.

برنده جایزه مخصوص نمایشگاه جهانی کودکان بولونیا، ایتالیا، برای نقاشیهای کتاب شعرهایی برای کودکان

برنده جایزه مخصوص نمایشگاه جهانی کتابهای کودکان، بولونیا، ایتالیا، برای نقاشیهای کتاب تصویرها

برنده جایزه مخصوص نمایشگاه جهانی کتابهای کودکان، بولونیا، ایتالیا، برای نقاشیهای کتاب بهار در شعر شاعران ایران

### ای شاعر جوان

این ساختمان که «افسانه»ی من در آن جا گرفته است و یک طرز مکالمه‌ی طبیعی و آزاد را نشان می‌دهد، شاید برای دفعه اول پسندیده‌ی تو نباشد و شاید تو آنرا به اندازه‌ی من نپسندی. همین‌طور شاید بگوئی برای چه یک غزل، اینقدر طولانی و کلماتی که در آن بکار برده شده است نسبت به غزل قدما، سبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است به‌علاوه انتخاب یک رویه مناسب‌تر برای مکالمه که سابقاً هم مولانا محتشم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده‌اند. آخر این که من سود بیشتری خواستم که از این کار گرفته باشم.

به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به‌نمایشها اختصاص

این مقدمه و قسمتی از این منظومه برای نخستین بار در سال ۱۳۰۲ در روزنامه‌ی «قرن بیستم» میرزاده عشقی چاپ شده است.

داشته باشد بهترین ساختمانها است برای رسا ساختن نمایش‌ها. برای همین اختصاص، همانطور که سایر اقسام شعر هر کدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان «افسانه» خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شباهتی اسم دیگری نبود. زیرا که بطور اساسی این ساختمانی است که با آن بخوبی می‌توان نثر ساخت. می‌توان اشخاص یک داستان را آزادانه بصحبت درآورد.

اگر بعضی ساختمانها، مثلاً مثنوی، بواسطه‌ی وسعت خسود در شرح یک سرگذشت یا وصف یک موضوع به‌تو کمی آزادی و رهائی می‌دهد تا بتواند قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این نوع مزیت است.

این ساختمان اینقدر گنجایش دارد که هر چه بیشتر مطالب خود را در آن جا

بدهی و از تو می‌پذیرد: وصف، رمان، تعزیه، مضحکه... هر چه بخواهی.

این ساختمان از اشخاص مجلس داستان تو پذیرائی می‌کند، چنانکه دلت بخواهد. برای اینکه آنها را آزاد می‌گذارد در یک یا چند مصراع یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هر قدر بخواهند صحبت بدارند. هر جا خواسته باشند سؤال و جواب خود را تمام کنند. بدون اینکه ناچاری و کم‌وسعتی شعری آنها را به‌سخن درآورده باشد و چندین کلمه از خودت بکلمات آنها بچسبانی تا اینکه آنها بقدر دو کلمه صحبت کرده باشند. در حقیقت در این ساختمان، اشخاص هستند که صحبت می‌کنند نه آنهمه تکلفات شعری که قدما را مقید می‌ساخته است. نه آنهمه کلمه‌ی «گفت و پاسخ داد» که اشعار را بتوسط آن طولانی می‌ساختند.

چیزی که بیشتر مرا باین ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی

و طبیعت خاص هر چیز است و هیچ حسنی برای شعر و شاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را بطور ساده جلوه بدهد. این قدرت و استعداد خود را بیشتر بکار انداخته باشد. من وقتیکه نمایش خود را به این سبک تمام کرده به‌صحنه دادم، نشان خواهم داد چطور و چه می‌خواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک کوچک نتواند بتو مدد بدهند تا بخوبی بفهمی که من جویای چه کاری بوده‌ام و تفاوت این ساختمان را بسا ساختمان‌های کهنه یشناسی.

نظریات مرا در دیباچه‌ی نمایش آینده‌ی من خواهی دید. این «افسانه»، فقط

نمونه است.



مبشری عزیزم.

منظومه‌ی «افسانه» را که از من می‌خواستید به‌شما می‌سیارم. شخص من فراغتی برای انتشار این قبیل چیزها ندارم. چه بسیار نوشته‌ام که در گوشه‌ی خلوت، مونس من است. به‌علاوه حالت درونی من حالا طوری است که کمتر متوجه موضوعهایی شبیه به‌موضوع «افسانه» می‌شوم. همین قدر هنر می‌کنم که در خودم غرق باشم و بتوانم هر فرمانی را که دلم می‌دهد، اطاعت کنم. اما اگر برای شما وسیله‌ی انتشار این مطلب هست، چه ضرر دارد.

منظومه‌ی «افسانه» طوری است که مردم می‌پسندند، بخلاف قطعات کنونی مخلص که سمبولیک و به‌سبک شعر آزاد هستند. به‌فهم آنها نزدیک است و روزی که همه‌چیز ما عوض شود و ذوق و طرز مشاهده‌ی شاعرانه‌ی ما هم بالتبع با آن عوض شده است، می‌تواند برای رمانتیک ادبیات ما چیزی باشد. یعنی اول نمونه‌ی با طرز کار تازه که گوینده‌ی آن به‌الفاظ امرآپسند و ازفایده‌افسانه و نجیب‌نما، که دستاویز شعرای متفکن است، متوسل نشده؛ بلکه به‌زبان ساده حرف دل خود را زده است. مثل این که سراینده‌ی اشعار، برای شخص خودش سروده و در حین سرودن، کسی را در نظر نداشته است. آنچه را که می‌بیند و از آن لذت

این نامه برای نخستین‌بار منتشر می‌شود.

می‌برد و درد می‌کشد و با درون او پیوستگیهای خاصی را دارا است، به‌زبان می‌آورد. نه آنچه را که جلوه‌ی ظاهری بیشتر با آن است، اما معنی را کم جلوه می‌کند. بطوری که شیادها به‌دهات دور دست، رفته، قطعه‌ی مسی را جلوه‌ی طلا داده، دهاتی‌ها را با آن گول می‌زنند. شعرائی هم که مقصد اصلیشان شعر نیست، در چشم من به‌دلتکها شباهت دارند که الفاظ قدما را پس‌وپیش کرده، آنچه را که بوده و کهنه شده و به‌زندگی دیگران تعلق داشته است، مال خودشان جلوه می‌دهند.

خوب و بدی که در این منظومه می‌باید، نیمائی است که در بیست‌وسه چهار سال پیش بوده. از پشت کوه‌های روبرو به‌این شهر آمده و زندگی آشفته و پراز عشق به‌ناکامی رسیده‌ای را در این شهر می‌گذرانیده است. آنوقت هم او مردم را غرق در کثافتکارهای خودشان می‌دید و می‌دید که شهر با همه‌ی ادعاها، در نداشتن و ندانستن راه معرفت، کم از «بوش»، دهکده‌ای که او در آن زندگی می‌کند، نیست. مردم در آب‌وهوای خفه و سوراخهای دلتنگ، مثل جوجه‌ی دست‌وپا بسته، در پوست خودشان می‌لغزند. با عالم بیرون آشنائی ندارند و همه‌چیز را با خمودت سرشت سرد و خاموش خود، محکوم می‌کنند؛ می‌گویند ما

این هستیم. مثل اینکه این، «این» بخودی خود به‌وجود آمده و در هیچ جای دنیا نبوده و هیچوقت «آن» نشده. از لزوم چیزهای یا فایده که باید وجود پیدا کند، هیچ حرف؛ اما برای چیزهای بی‌ثمر که دست‌وپا را خوب در پوست گسرد و نگه می‌دارد، هزار سماجت و دلیل.

همچنین می‌دید که شعر، ابزار سرشناسی و معیشت شخصی است. شاعر به‌آنهایی که در زیر بار مشقت پیر و فرسوده می‌شوند و به‌زندگی که شعر او از آن می‌آید، خود را مدیون نمی‌داند. شعر که می‌شنوند در انتظار بسی حاصل و عادت‌شده‌ی اینند که وضع قوافی چطور است؟ چیزهایی را که خودشان بلا تعمق و بلا شعور بارها شنیده‌اند (و خیلی است که از تکرار، خسته و دیوانه‌شده‌اند!) تا چه اندازه دوباره خواهند شنید!

آنچه در این خصوص من برای شما بگویم، برای این که نظر مرا بیابید، از این قبیل خواهد بود. متأسفانه در این غوغای جهانی که همه‌چیز متصل در حال عوض شدن است، باید تازه به‌گفتن این مطالب ابتدائی و آنقدر محل کار، شروع کنیم؛ هنوز صبح نشده، با اینکه خروس می‌خواند و نسوای او سنگ را بیدار می‌کند؛ در تاریکی با چشم دست و با چشم سروپا باید کتاوید که کسی خوابیده است، کی بیدار.

اما آنکه بیدار است و از روی بیداری می‌بیند، پیش می‌رود. آیا می‌خواهید به‌باطن مرموزی دست بیندازم و آن را افشا کنم؟ در صورتیکه در قعر دریا نهفته، زیرپای این مردگانی که در رو نعش‌وار با موج می‌روند، و به‌زحمت به‌دست می‌آید و وضعیت و میدان طولانی می‌خواهد.

بگذارید آن مرموز، خودش روزی رنگ باز کرده و به‌سر وقت شما بیاید. در نیمبشی غمناک، که همه به‌خواب رفته‌اند، یا صبحی روشن که نمی‌دانید برای چه خوشحالید، یا هنگام سحری که ماه در انتهای بسیابان، خسته سر بر می‌دارد؛ و هریک گنج خود را برای اینکه چه وقت باز کنید، به‌شما می‌سیارند. جایی که گمان نمی‌برید. در پیش خودتان یا دیگران، ناگهان او را می‌بینید. در جوار ذوقهای توسری خورده و جهنمی و استعدادهای فریب‌دیده و به‌عقب نشسته، ولی از خودراضی و در اشتباه دائمی؛ مثل کسی که در تب، هذیان می‌گوید و کسی که دارو می‌دهد بالای سر او است و تبادر، حرف او را نمی‌فهمد. به‌مراتب جلوه و جلای آن آمده را در آن احوال، بیشتر خواهید دید.

چیزی که می‌توانم به‌این حرفها بیفزایم، و شما میل دارید که افزوده باشم، این است. شاید این نکته لازم باشد و مرا از جستن وسیله که نامه را بر طول و تفصیل سازد، راحت کند؛ برای خود من در این تاریخ ساختن منظومه‌ای شبیه



«افسانه» چندان آسان نیست. دست به آن آفتاب انداختن که روزی خانه‌ی تاریک مرا روشن کرد و پس از یک غمناکی لذت بخش و شیرین، نفسی تازه کشیدم. این حالی بود که گذشت و توفیقی که در زندگی نمی‌باید چشم‌پراه رسیدن آن بود. بدون اینکه تردیدی این انتظار را سست کند که چه وقت بهمان شکل، یا به شکل دیگر، بیاید. حرفی به دهان ما گذاشته، مثل این باشد که می‌گوید: «بگیر. ای آدم. این دستمزد کاوش و ریاضت تو در زندگی پراز مشقت که در گوشه‌ای خلوت مقام گرفته‌ای تا آن مشقتها، تصویرات شایسته‌ی خودشان را در دنیای خود تو پیدا کردند.»

این کیمیاگر مرموز و دقیق کار، که نمی‌دانم در این ساعت کجا دارد مسی را طلا می‌کند، هم‌وقت و در هر کجا، با ما آشنا نیست. با هر کس که شعری گفت و شهر را از آوازه‌ی نام خود به ستوه درآورد یا در نیارود، نزدیکی نمی‌گیرد. آن سازنده‌ی اصلی که می‌سازد او است نه ما. او است که معنای دقیق زندگی ما است. اینکه هر کس خودش هست، و نمی‌تواند کس دیگر باشد، مربوط به این نکته است، در صورتیکه از بسیار کس و از زندگی آنها و خودش به وجود آمده، بطوریکه می‌داند و نمی‌داند. بنا بر این کسی نمی‌تواند بفهمد که چه می‌گوید، پیش از آنکه در شب تاریک با روز روشن او راه داشته باشد. و این راه دقیق با میل و

تصمیم خود او نیست. عمده این است که چطور واردیم و هضم کرده‌ایم و بسا دیگران هستیم. مثل اینکه خود آنهاستیم که داریم آن روزهای تلخ یا شیرین را می‌گذرانیم. یا به عبارت دیگر چطور می‌فهمیم. نه اینکه مانند بسیاری از استادها نامی در هر کجای دنیا خوانده و می‌دانیم و این توانایی در ما هست که با آب و تاب یادانهای شعبده‌کار، دروغی را بجای راستی بنشانیم و خود را اشتیاقاً در عوض دیگری نشان بدهیم.

حتما دوست من، اگر شما «افسانه» را از روی دل می‌پندید، فقط برای حساسیت و هوش تند شما نیست، بلکه یک قرابت خاص با آن دارید. با آن هستی مرموز وقتی بوده، یا در این ساعت هستید، و لازم نیست که خودتان بدانید کجا و چطور. آنچه بظاهر دیده می‌شود که روزی برای ما بوده چندان چیزی نیست، سر اینکه چه اثراتی در ما بجا گذاشته‌اند، اهمیت دارد.

لازم‌تر از همه‌ی این مطالب اینکه منظومه‌ی «افسانه» را به علاوه یک مقدمه‌ی کوچک به روزنامه‌ی دوست ناکام خود میرزاده عشقی داده بودم. او آنوقت در بالاخانه‌ی خود در خیابان اسلامبول «قرن بیستم» ش را می‌نوشت. حالا سالها گذشته و بواسطه‌ی حافظه‌ی ناتوان خود به خاطر ندارم چرا همه‌ی آن چاپ نشد. من آن مقدمه را هم ضمیمه کرده، سعی می‌کنم چیزی چندان بر اصل و

مقدمه اضافه نشود که سواد و پختگی مرا در این ساعت بیشتر برساند. اما حالت اصلی را بهم بزند. بخصوص در مقدمه به تحریف و تصحیفهای خیلی زیاد مطیعه، از روی نسخه بدل‌های معشوش خود من، دست‌انداخته باقی را بهمان حالت سادگی و ازجا در رفتگی بچگانه می‌گذارم که برای خود من بسادگار باشد. از طرزفکری که آنوقت داشتم و خیال می‌کردم کشف و اختراعی کرده‌ام.

اگر موفق به انتشار شدید این دو سه سطر را روی جلد فراموش نکنید که به اسم چه کسی است: «منظومه‌ی افسانه را به پیشگاه استادم «نظام وفا» تقدیم می‌کنم. هر چند که می‌دانم این منظومه، هدیه‌ی ناسچیزی است: اما او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتشان خواهد بخشید.»

من وظیفه‌ام را با دست تهی نسبت به حقی که او به گردن من دارد، انجام می‌دهم. و نازنده‌ام باید به یاد داشته باشم این مرد مردان، بالاتر از اینکه بگویم این شاعر گوشه گرفته، و آنقدر منزّه و دارای حساسیت دردناک و خصایص شاعرانه کسی است که شعر را به ذهن من گذاشت و مرا به این راه دلالت کرد. به من فهمانید که باید آدم بود و درد کشید و درد را شناخت. آدم بی‌درد، مثل آدم بی‌جان است. انسان، برای خوردن و پوشیدن و حرص زدن و به چسپالوس‌های شرم آوردن افتادن نیست. موجودی که اسمش انسان است استعداد دارد که به لذت‌های عالی دست بیندازد.

باقی آنچه که گفتمی است منظومه‌ی من با شما خواهد گفت. زیرا در آنجا مرا خوبتر می‌باید. اما برای عکس و خط مسوده‌ی من، چندان به درد نمی‌خورد. من روزی یک نقشه می‌کشم که از مردم بیشتر دور باشم و روی این غفرینه‌های بیرحم و بیشعور را که از گوشت و پوست همدیگر تغذیه می‌کنند، نبینم. با وجود این اگر لازم بدانید ممکن است عکس یک صفحه از مسوده‌ی همین منظومه را که دوست من «نورو امامی» در همان سالها نمی‌دانم برای چه منظوری تهیه کرده بود، برای شما پیدا کنم. ولی بهتر است که این آب و تاب‌ها، اگر لازم باشد، بماند برای چاپهای بعد و در آثار آبرومندتر که دیگران انجام داده باشند. نه ما.

خواهشی که از شما دارم این است که از شرح حال و تقریظ و القاب و به خط درشت نوشتن اسم من خودداری شود. که شعر، نجیب و بطور ساده چاپ شده باشد. به علاوه در تصحیح آن زیاد مراقبت داشته باشید. همین خودش تقریظ و القاب و همه‌ی آن چیزهای دیگر خواهد بود.

دوست شما  
تهران ۲۲ خرداد ۱۳۲۴

ف. ر.

به چرخه استاد تلمیح و فن، توفیق مرحوم  
چرخه کرم و فایده این منظومه هرگز نماند  
آن روز که در کتب و کتب و کتب و کتب  
بیاورد

بیاورد

دشمن تیره . دیوانه ای کاو  
دل بر کنی گریزان سپرد  
در دقه ی سر و خلوت نشسته  
چچو ساقه ی کیسای فرزند  
می کند داستانی غم آور

در میان بس آشفته مانده  
تخته ی دانه اش هست و دمی  
وز جمله کشته ناکفته مانده  
از دلی رهش دارد پیامی  
داستان از جنیالی پریشان

ای دل من . دل من . دل من  
بنیوا . مضطرب . قابل من  
بایمه خوبی و قدر و دعوی  
از تو آنچه شد حاصل من  
جز سرشکی به از خساره غم؟

آخرای بینوا دل چه دیدی  
که ز ره رستگاری بیدیدی؟  
فرغ برزه در آیی که بر سپهر  
شاخی و شاخساری پریدی  
تا بماندی ز بون و هش دهه ...

می توانستی ای دل بر بیدن  
گر نخوردی فریب زمانه ،  
آنچه دیدی ز خود دیدی پس  
هر دم از یک ره و یک بهانه ،  
تا تو ای مست . با من تیرنی

تا به سرستی و غمگساری  
با . فسانه . کنی دوستاری  
عالمی دایم از وی گریزد .  
با تو او را نبود سازگاری  
مبستلانی نیابد به از تو

افسانه : مبستلانی که مانند  
کس در این راه غمگسار ندید  
آه ! دیری است کاین تهنه کویند ؛  
از بر شاخه فرغی پریده  
مانده بر جای از او آشیانه

لیک این آشیانه ها سرسره  
بر کف بادها اندر آیند .  
رهروان اندر این راه هستند  
کامند این غم به غم می نهند ...  
او یکی نیز از رهبران بود .

در بر این حسد به مغاره ،  
وین بلند آسمان ساز .  
سالها با هم افسرده بودی  
وز حوادث به دل پاره پاژ ،  
او شرا بجه میزند . تو او را ...



عاقبت: سالها با هم آفریده بودیم  
سالها سچو و اماندگانه  
یک نمویی که آشفته میرفت  
بودش از تو بلب داستانی  
می زدت لب، دهان موج لبخند.

فسانه: من بر آن موج آشفته دیدم  
یکه تازی سر اسیمه  
عاقبت: اما من سوی گلغذاری رسیدم  
در بخش گیوان چون منت  
چندان کرد بادی شورش.

فسانه: من داین بخند از راه پنهان  
نقش می بستم از او بر آبی  
عاقبت: آه من بوسه می دادم از دو  
برنخ او بخوابی، چه خوابی! -  
با چه تصویرهای فوکنر!

ای فسانه، فسانه، فسانه!  
ای خدنگ ترا من نشاند!  
ای علاج دل، ای داروی درد  
بجره گریه های شبانه!  
با من سوخته در چه کاری؟

چیتی؟ ای نخبان از نظرها!  
ای نشسته سر رکبندرها!  
از سپهر چه ناله بر لب،  
نالای تو بجه از پدرا!  
تو که ای؟ مادرت که؟ پدرک؟

چون زگواره بیسردنم آرد  
مادم، سرگذشت تو می گفت،  
بر من از رنگ و روی تو می زد،  
دیده از جذب پای تو می خفت،  
می شدم پیش و محو و مشون.

رشد رفقه که برده هشادم  
از پی بازی بچکانه،  
بر زمانی که شب در سیدی،  
بر لب چشمه در دو خانه  
در نهان، بانگ تو می شنیدم.

ای فسانه! مگر تو نبود  
آن زمانی که من در صحاری،  
می دویدم چو دیوانه تنفس  
داشتم زاری و اشکهای،  
تو مرا انگضا می ستردی،

آن زمانی که من ست گشته،  
زلفهای فشانم بر باد،  
تو نبودی مگر که با من جنگ  
می شدی با من زار و ناشاد،  
می زدی بر زمین آسمان را؟





در برگوسفندان ، ششبی تار  
بودم امشاد من ، زرد و پنا ؛  
تو نبودی مگر آن هیولا ،  
- آن سیاه حبیب شرر بار -  
که کشیدم ز بسیم تو هوس یار ؟

دم ، که لجنه پای بهاران  
بود با سبزه ی جو یساران ،  
از بر پر تو ماه تابان ،  
در بن صحنه کوهساران ،  
هر کجا ، بزم و رزمی ترا بود .

نعل سینوا ناله می زد .  
برنج سبزه ، شب ژالده می زد .  
روی آن ماه از گرمی عشق -  
چون گل ناز تجالده می زد .  
می نوشتی تو هم سرگشته ...

سرگشته منی - ای فسانه ! -  
که پریشانی و ننگت ای ؛  
یاد من به توشیش بسته ؛  
یا که دو دیده ی اشکباری ؛  
یا که شیطان رانده زهر جباری ؟

قلب پر گیر و دار منی تو  
که چنین ناشناسی و گمنام ؛  
یا سرشت منی ، که نکشتی  
در پی رونق و شهرت و نام ؛  
یا تو بختی که از من گزیری ؟

هر کس از جانب خود تراراند  
نی خبر که تویی حساب داند  
تو که ای ؛ ای زهر جباری زنده ؛ -  
بامنت بوده ره ، دوستانه ؛  
قطره ی اشکی آید تو ، یا غم ؛

یا دارم شبی ماهستانی  
بر سر کوه ، نوبن ، نشسته ،  
دیده از سوز دل خواب قر  
دل ز غوغای دو دیده رسته ،

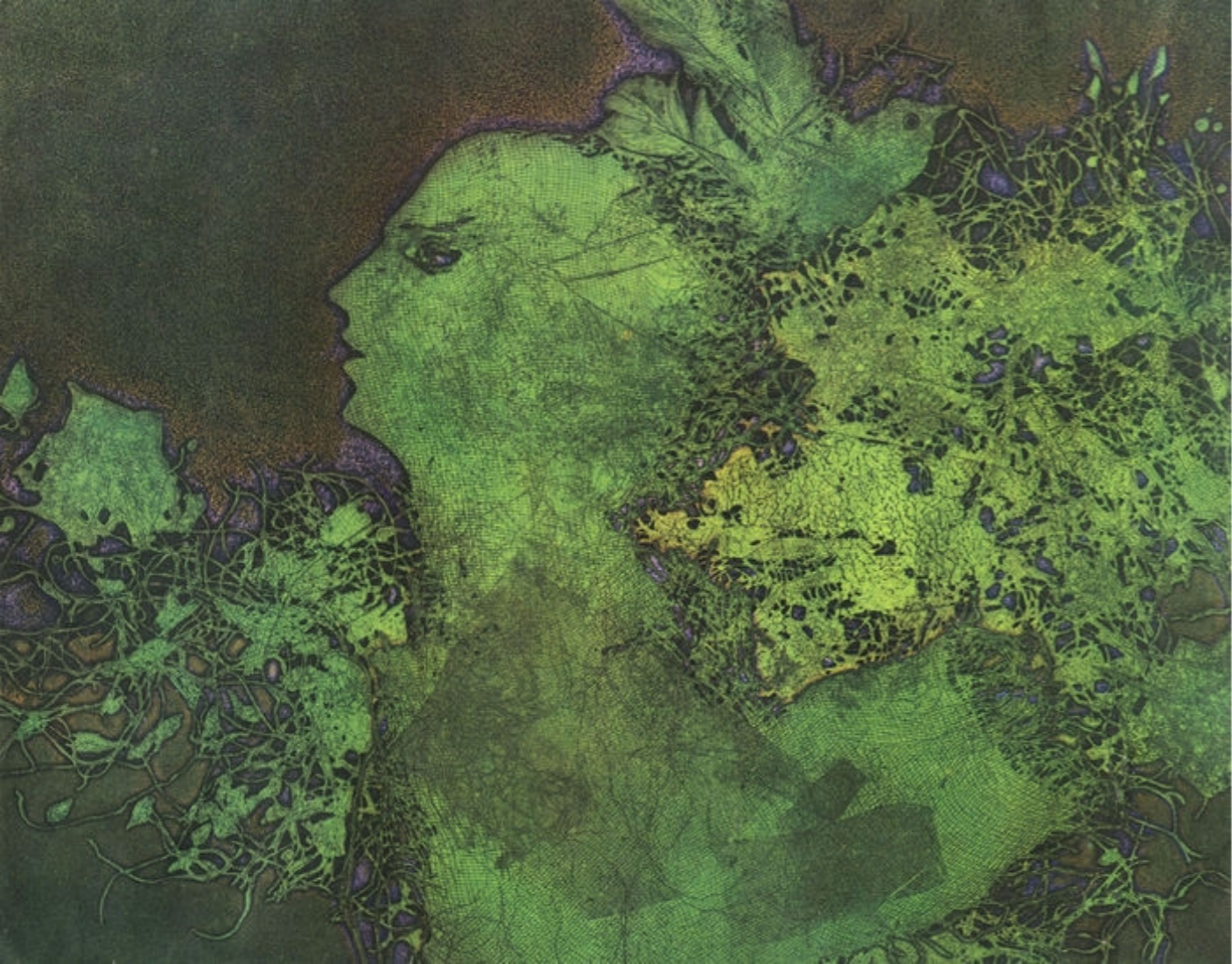
سرد بادی دوید از بر کوه

گفت بمن که :- ای فضل محزون ؛  
از چه از خانه خود جدائی ؛  
چسیت گمگشته ی تو درین جای ؛  
فضل ؛ گل کرده مادر بائی  
- که کویچی - در این دهی گنفت ...

چنگ در زلف من زد چو شانه ،  
نرم و آهسته و دوستانه  
با من خسته ی بسینوا داشت  
بازی و شوخی بچکانه ...  
ای فسانه ؛ تو آن باد سردی ؛







ای باحسند، پاک زوی تو  
برخوشی و بدی گل من

ای بسا که بدی اشک ریزان  
برسن و بردل و حاصل من

تو ددی، یا که زوی پر یوار؟

ناشناسا! که هستی که چرا

با من بینوا بوده ای تو؟

هر زمانم کشیده در آغوش

بیشی من احسن و ددی تو؟

ای فسانه! کجوا، پانجم ده!...

فسانه: بس کن از پرش ای محمد دل! -

بس که کشی و لم ساشی خون

ماورم شد که از غصه سستی

بر که راغم فزون، گفته افزون!

عاشقا! تو مرا می شناسی

از دل بی همیسا هو نهفته،

من یک آواری آسمانم.

وز زمان و زمین بازماند.

هر چه هستم، بر عاشق نام؛

نسخه کوی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی که من کار هستم.

خوانده ای بی کسان گرفتار.

بچه پارا من، مادر سپهر

بیم و لرزه دبد، در شب تا.

من کی هستم بی سرو تن!

عاشق: تو کی هستی ای!

فسانه: آری آری

قصه عاشق بیقراری

نا امید، پراز شیطانی

که با اندوه و شب زنده داری  
سالها دغم و انزوا است.

قصه عاشقی پُر زبیریم

گر مهبیم چو دیو صحرای!

ور مرا پس بزن روستانی

غول خواند ز آدم فراری.

زاده ای اضطراب جهانم.

یک زمان دحری بوده ام من.

نازنین لبه سی بوده ام من.

چشمها بر ز آشوب کرده.

کجه افخو نخری بوده ام من.

آدم بر مزاری نشسته

چک سازنده ای من به تنی.

دست دیگر کی جام ما؟

نغمه ای سازنا کرده سبزه

شد ز چشم سیاهم، گشاد

قطره قطره سرشک پزار خون



دین لطف . تارک می شد  
دراغ ، صورت ابروین .  
در میان زمین و فلک بود  
اختلاط صدا های سنگین .  
دود از این خیسری می رفت بالا .

خواب آمد مرادیدگان بخت  
جام و چنگم هشا دنداردست  
چنگ پاره شد و جام بخت  
من ز دست دل و دل زمین بست .  
هشم و دیگر م تو ندیدی .

ای بسا وحشت انگیز شبا  
کز پس ابرها شد پیدا  
قاسمی که ندانستی اشکسیت  
با صدای خیزن و دل آزار  
نام من در بن گوش تو گفت ...

عاشقا ! من همان ناشناس  
آن صدایم که ازدل برآید .  
صورت مردگان جهم  
یک دمم که چو برقی ساید .  
قهری گرم خستی ترم من .

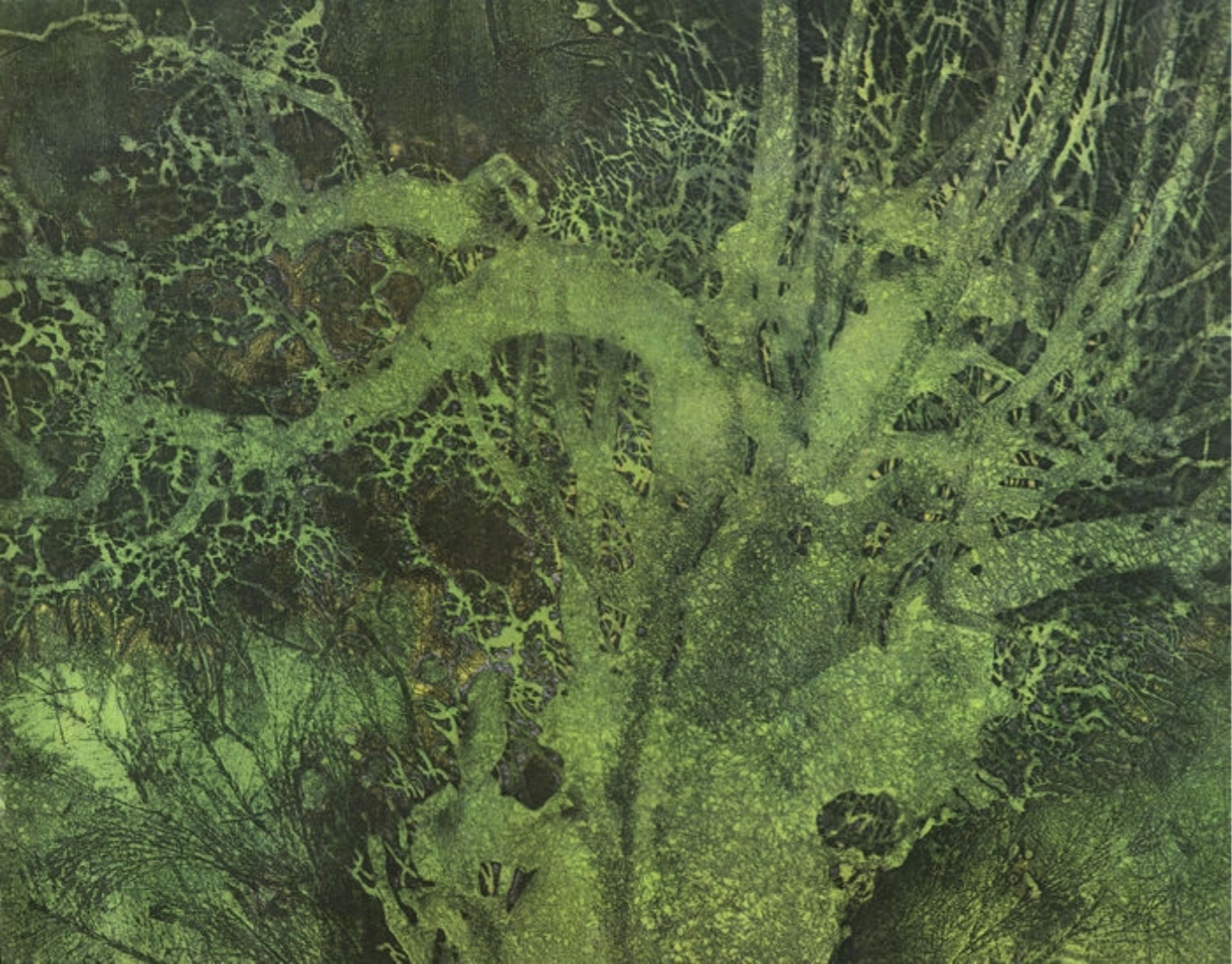
چه در آن کوهها داشت خست  
دست مردم - بیاوده در گل ؛  
لکت اخوس ! از آن لطف دیگر  
سائین راننده سیج حاصل .  
سالمها می شدند از پس جهم ...

یک گوزن فساری در اینجا  
شناخای راز برکش می کرد ...  
گشت پیدا صدای دیگر ...  
شکل مفروضی خسته ای فرد ...  
گلگی چند بز در چراگاه ...

بعد از آن ، مرد چو پان سپیدی  
اندر آن تنگنا جست خانه .  
تهدای گشت پیدا ، که در آن  
بودم بر سر رخ و نشانه .  
کرد از من در این راه معنی ...

کی ولی با خبر بود از این راز  
که ، بر آن جسد هم خواند غنا ؛  
ریخت آن خانه ی شوق از جهم ،  
چون ز خرقش آن ماند بزکنا .  
هر چه بجز بخت ، جز چشم شیان !

عاشقا ! ای فغانه ؛ خاسته آهنا  
که فرو بسته ره را به گلزار .  
خس - به صد سال تو فانی نماند .  
کل - ز یک تند باد است بمانا .  
تو نبوشان سخنها که داری ...







حاصل زندگانی منم ، من ؛  
 روشنی جهانی منم ، من ؛  
 من ، فسانه دل عاشقانم  
 که بود جسم و جانی منم من  
 من گل عشقم و زاده شکفت !

یاد می آوری آن خلسه  
 آن شب و جنگل ، آیلو - را  
 که تو از کجمنه های شمردی  
 میزدی بوسه خوبان نورا ؛  
 زان زمان با مراد دست بود ؛

عشق : آن زمان ، که از آن برون  
 همچنان که سواری غنباری ...  
 فسانه : شند خیزی که ره شد پس از او  
 جای خالی مناسی سواری  
 طعمه این بیابان جوحش ...

در یکی کلبه خسته چو بین ،  
 حرف ویرانه ای یاد داری ؛  
 که کی سپید زن روستائی  
 پنجه می رشت و می کرد زاری ،  
 خامشی بود و تاریکی شب ...

باد سرد از بزون غصه میزد  
 آتش اندر دل کلبه می خست ،  
 دقتری ناکه از در در آمد  
 که می گفت و بر سر می گفت ؛  
 ای دل من ، دل من ، دل من !

آه از قب خسته بر آورد ،  
 در بر مادر اشاد و شد سر ،  
 این چنین دختر میدلی را  
 بیسج دانی چه زار و زبون کرد ؛  
 عشق فانی کند و منبشتم !

تو گوی باز بان دل خود ،  
 بیچکس گوی پسند و آزار ؛  
 می توان جیله با راند در کار ،  
 عیب باشد ولی بختت دران ؛  
 کجمنه پوشی پی حرفم دم .

این زبان دل افسردگان است ،  
 نه زبان پی نام خیزان ،  
 گوی در دل بخیر و کشتن بیسج ،  
 ناکه در این جهانیم سوزان  
 حرف خود را بگیریم و نبال ؛

کی در آن کلبه بی و کبر بود ؟  
 افسانه بیچکس خیزن ای عشق بست  
 دیدی آن شور و بشنیدی آن بگفت  
 از بن با بهمانی که بست  
 زوی دیوار هائی که مانند ...



عاشق، یک دهنده اش آن نگارن،  
 مست می خوانده سرست فیتی ز.  
 تا شنا صد حرفش به بستی.  
 جام هر جای بردست می ز.  
 چو شبی؛ ماه خندان چمن نرم؛

هر کجا فتنه بود و شب دگین  
 مردمی، مردمی کرده نابود  
 بر سر کوه های کسپین  
 نقطه ای سوخت در پیکر دود.  
 فضل بیستانی آمد به دنیا...

فسانه: - آه، عاشق! سحر بود آندم.  
 سینه آسمان باز و روشن.  
 شد زره کاروان طربناک  
 جرسش را بجا ماند شیون  
 آتشش را جاتی که شد سرد

تا بهم یار و دست از باشم،  
 نکته با آمد از قصه کوتا؛  
 اندر آن گوشه چو پان فی زود  
 ناف از شیر خواری نرید.  
 عاشق: - آه؛ چه زانی، چه کوش زانی!

عاشق: - کوه بار است آساده بوئد،  
 دزه با همچو زردان حمیده .  
 فسانه: - آری ای عاشق! افشاده بوئد  
 دل ز کف دادگان وار میسد؛  
 داستایم از آنجاست دریا؛

قصه شادمان دلی بود،  
 باز آمد سوی خانه ی دل ...  
 فسانه: - عاشقا! جند کوبود، و بوئد  
 آشنایی به ویرانه دل.  
 عاشق: - آری فسانه! یک جند غنا.



بردم امشب، از آنان که بوئد  
 یاد می آورد جغد باطل.  
 آیتاده است، آستاده گلی  
 آن نگارین به ویران، نال.  
 دست بردست با چشم مناک..

افسانه: آمده از مزار مقدس  
 عاشقا: راه درمان بجوید.  
 عاشق: - آمده باز بانی که دراز  
 قصه رهگان را بجوید،  
 زندگان را بیاید در این غم..

افسانه: - آمده تا بدست آورد با،  
 عاشق: آرزاک بر جانهاست.  
 لکت چه بود، کاندربیا بان  
 هول را باز دندان کشاده است.  
 باید این جام کرد در شسته.

به که - ای نقش بند فونکار!  
 نقش دیگر بر آری که شاید.  
 اندر این پرده در نقش بندی  
 بیش از این نزع غم فراید.

جلوه گیر سپید از سیاهی  
 آنچه بگذشت چون چشمه نوش  
 بود روزی بد آنگونه که امروز  
 نکته این است، در یاب صفت  
 گنج در خانه، دل رنج اندوز  
 از چه؟ آیا چمن دلربا نیست؟

آن زمانی که امروز وحشی  
 سایه انحنه آرام بر سنگ.  
 کاکلیها در آن جنگل دور  
 می سدریند با هم با همک  
 که یکی زان میان است خوانا.



سکوه باران، خیس و سبزه  
که چگونه زمستان سر آمد  
جنگل و کوه در رستخیز است  
عالم از تیره رویی درآمد  
چهره بختاد و چون برق خیزد.

توده‌ی برف بگفت آهسم.  
قله کوه شد یکسر ابلق.  
مرد چوپان درآمد ز دهنه  
خنده ز دشت دمان موفق  
که در وقت بنه چرانی است.

عاشقا! خیز کا مد بهاران  
چشمه کوچک از کوه جوشید.  
گل به صحرا درآمد چو آتش  
رود تیره چو توفان خرشید.  
دشت از گل شده هفت کج.

آن پرند پوی لانه سازی  
بر سر شاخه های سبز  
خار و خاشاک دارد بنقش  
شاخه سبز بر خطه زاید  
بچگانی همه حسد و وزیا.

عاشق در سرهیا «بلا» و راز  
گرگ در دیده سرسینامد...  
افسانه: عاشق! اینها چهره‌ی هست! اکنون  
گرگ (کاویری آنجا بناید)  
از بهار است آنخونه رقصان.

آفتاب طلایی بت بید  
بر سر زالدی صبحکابی  
زاله یادانه دانه درخشد  
همچو الماس و در آبکابی  
بر سر موجها ز معلق.

توهم - ای سینوا! - شاه بخرم  
که ز بهر نوشت طهارت است.  
که به بهر جازمانه به قفس است  
تا یکی دیده ات اشکبار است  
بوسه‌ی زن که دوران رونده است.

دور گردون گذشته ز خاطر.  
روی دامان این کوه بسنگ  
بزه پای سفید و سیرا،  
نغمه ز کجنا را - که یکسر  
چون دل عاشق، آواز خوانند.

بر سر سبزه «بیشل» بنک  
نازنینی ست خندان نشسته.  
از جبه رنگ، گلنمای کوچک  
گرد آورده و دسته بسته  
تا کند پدید عشقبازان.





همی کن که دزدیده، اورا  
هردمی جانب تو نگهبانیست  
عاشقا! گرسبیه دوست دریا.  
اینک اورا دو چشم سیاهیست  
که ز غوغای دل غصه گوی است.

عشق : - رو. فغانه! کلینا فریبست  
دل ز وصل و خوشی بی نصیب است  
دیدن و سوزش و شادمانی  
چه خیالی و وهمی عجیب است!  
بی خبر شاد و بیسافرده است!

خنده‌ای ناشکفته از گل من  
که ز باران زهری نشد تر  
من به بازار کلا فروشان  
داده ام هر چه را، در برابر  
شادی روزگمشده ای را...

ای دریغا! دریغا! دریغا!  
که همه فصلها هست تیره!  
از گذشته چو یاد آورم من،  
چشم ببند، ولی خیره خیره،  
پرز حیرانی و ناگواری.

ناشناسی ولم برد و کمشد،  
من بی دل کنون بی قرارم  
لیکن ازستی باده می دوش،  
میروم سرگران و خمسارم،  
جرعه‌ای بایدم، تا بهم من.

افسانه: که ز نو قطره ای چند ریختی؟  
سینوا عاشقا! ... گرزیم  
عشق: دل چگونه تواند رسیدن؟  
چون تو انم که دلش دخیرم  
تا بهیستم به روی بهاران؟

فغانه! حالیا تو بیا و رها کن  
اول و آخر زندگانی  
وز گذشته میاورد گرما  
که بدینا نیسه ز دجانی  
که ز بون دل خود شوی تو.

عشق! لیکت افوس! چون نام اینده  
میگذرند بند هر بند جان را  
پیچم از درد بر خود چو ماران،  
تینک کرده به تن استخوان!  
چون فریبدم این حال کن هست!

قلب من نامری آسماناست  
مدفن آرزو ها و جاناناست  
فخا هرش خنده های زمانه،  
باطن آن سرشک نمان است  
چون رها دارش! چون گیریم!







آنچه من دیده ام خواب بود  
 نقش یا برنخ آب بود  
 عشق، هذیان بیماری بی بود  
 یا خمار می ناب بود  
 همرها! این چه بهنگامی بود؟

بر سر ساحل خلوتی، ما  
 می دویدیم و خوشحال بودیم  
 با نفسهای صبحی طربناک  
 نغمه های طرب می می نمودیم  
 نه غم روزگار حجب ایلی.

کوچ میکرد با ما قبیله  
 ما... شمال... بکف، در بزم  
 کو بهما، بچهلوانان خود سر  
 سر برافراشته روی دیم  
 کلمه می ما، همه رفته از پیش

بگذر از من، رها کن دلم را  
 که بسی خواب آشفته دیده است  
 عاشق و عشق و مشوق و عالم  
 آنچه دیده، همه خفته دیده است  
 عاشقم، خفته ام، غافل من!

گل، بجایم درون پر زناز است  
 بیل شیفته، چاره ساز است  
 نوح تا سیده، ناکام شمرده  
 بازگو! - این چه غوغا، چه راز است  
 یک دم و اینهمه کسکشها!

واگذار ای فسانه! که بریم  
 زین ستاره نزاران حکایت  
 که چگونه سحفت آن گل سُرخ؟  
 چه شد؛ اکنون چه دارد شکایت؟  
 وز دم باد با؛ چون پیشتر؟

همرها! باز آمد سیاهی  
 می برندم به خوابی نخوابی  
 می دهنده ستاره بدان  
 که یکی شعله رود در تباهی  
 می کشد باد محکم غریبی!

زیر آن تپه پا که نمان است  
 حالیا رو به آواز خوان است  
 کوه و جغل بدان مانده اینجا  
 که نمایشکده بهمان است  
 هر پرنده به یک شانه در خواب...

افشا: - هر پرنده به کنجی فرود  
 شب دل عاشقی مست خورد...  
 عشق: خسته این خاکدان ای فسا!  
 چشمها بسته خوابش برده  
 با خیال دیگر رفته از پیش...



تا دم صبح می سوخت آتش ،  
باد ، فرسوده می رفت و می خوابد .  
مثل اینکه ، در آن دره تنگت ،  
عذره ای رفته ، یک عده می ماند  
زیر دیوار ، از سر و شمشاد .

آه ، افسانه ؛ درس شبی است  
همچو ویرانه ای در برسن ؛  
آبش از چشمه می چشم نمناک  
خاکش ، ازشت خاکسرن ،  
تا نبینی به صورت خموشم .

من بی دیده ام صبح روشن .  
گل به لجنند و جگل شترده .  
بس شبان اندر او مانگین .  
کاروان را جر سا فرده .  
پای من خسته اندر بیابان .

دیده ام روی بیار ناکان  
با پراغی که خاموش شی .  
چون کی داغ دل دیده محرا  
نالای را نمان کوش می شنید .  
مثل دیوار ، سنگین خاموش .

درهم افتاد دندانهای کوه .  
سیل برداشت نگاه فریاد .  
فاخست کرد گم آشیانه .  
ماند توکاو به ویرانه آباد .  
رفته از یادش اندیشه جفت ...

که تواند مرادوست دارد  
و نذر آن بهره می خود نجوید ؟  
بر کس از بهر خود در تلک پوست ،  
کس نخچیندگی که نبوید .  
عشق بی حظ و حاصل خیالی .

آنگه پشمینه پوشید دیری ،  
نغمه باز در هم جاودانه ،  
عاشق زندگانی خود بود  
بی خبر ، در لباس فغان  
خوشتن را خری همی سدا ؛

خنده زد عقل زیرک بر این حرف  
که : از پی این جهان هم جهانی است  
آدمی ، زاده ای خاک ناچیز ،  
بسته عقوبتای نهانی است ،  
عشوه زندگانی است این حرف .

بار نخی بربار صد رخ  
- خواهی از نکته ای بشنوی رت  
محو شد جسم رنجور زاری  
ماند از او زبانی که گویت  
تا بد شرح عشق دگرسان .





حافظا! این چه کید و دروغیت  
کز زبان می و جام و ساقی؟  
نالی ارتا اید، باور غمیت  
که بر آن عشق بازی که باقی است  
من بر آن عاشقم که رو نده است.

در شکستم! من و تو که هستیم؟  
وز کد این خم کمنه هستیم؟  
ای بساقید با که شکستیم  
باز از قید و همی برستیم!  
لی خبر خنده زن، بیده لب.

ای فسانه! رها کن در شکم  
کاتش شعله زرد جان من  
گریه را اختیاری نمانده است  
من چه سازم؟ جز اینم نیاموت

هرزه کردی دل، نغمی بج.

افشا! عاشق اینها سخنهای نوبو؛  
چربی حرف با می توان زد؛  
می توان چون کی نتخی دو  
نقش تردید در آسمان زد.  
می توان چون شبی ماند خاموش.

می توان چون غلامان، عبت  
شنوا بود و فرمانبند آنا  
عشق بر لخطه پرواز جوید.  
فکر بر روز بسند ممتا،  
و آدمی سده در این کش.

لیک یک نکته هست و نه بجز این؛  
ماشکین همیشه اندر این کا.  
صد اگر نقش از دل بر آید.  
سایه آگنونه اش بدیو  
که بسینند و جویند مردم

خیز اینک در این ره، که ما را  
خبر از رفگان نیست در دست.  
شادی آورده، با هم تو بسیم  
نقش دیگر بر این داستان است.  
(زشت و زیبا، نشانی که از ما است)

تو مرا خواهی و من ترا نیس  
این چه کبر و چه شوخی، چه نازی است؟  
به دو پارانی، از دست خوفا،  
با من آیا ترا قصد بازی هست؟  
تو مر سرب سمری گذاری؟

ای گل نوشکننده! اگر چنبد  
زود گشتی زبون و فشرده.  
از وفور جوانی چنبنی؛  
هر چه کان زنده تر، زود مرده.  
با چنبن زنده من کار دارم.



می زدم من در این کندی گیتی  
بر دل زندگان دامنماست  
در ازین باغ اکنون گشاید  
که دراز خار زران بیست  
شد بهار تو با تو پدیدار .

نوکل من ؛ گلی ، گرچه پنهان  
درین شاخه‌ی خار زاری .  
عاشق تو ، ترا باز یابد  
سازد از عشق تو بیقراری ؛  
هر پرنده ، ترا آشنایت .

بیل بسینوازی تو آید .  
عاشق مستلازی تو آید .  
طینت تو همه ماجرائی است .  
طالب ماجرازی تو آید .  
تو ، تسی ده عاشقانی !

عاشق : « ای فسانه : مرا از دوستی  
که بچسبندم و دوست دارم ...  
زاده‌ی کوهس ، آورده‌ی آب  
به که بر سبزه ام و گذارند .  
با بهاری که هستم در آغوش .

کس نخواهم زنده بر دلم بست ،  
که دلم آشیان دلی هست .  
ز آشیانم اگر حاصلی نیست ،  
من بر آنم کز آن حاصلی هست ،  
به فریب و خیالی منم خوش !

افسانه : عاشق : از بهر فریفته گان ،  
یک فریب دلاویز تر ، من !  
کنند خوابش آنچیز خیزد ،  
یک دروغ گمن خسته تر من ؛  
رانده‌ی عاقلان ، خوانده‌ی تو !

کرده در خلوت کوه منزل .  
عاشق : « همچو من . » - « چون تو از درد خاستی .  
افسانه : بگذرانم ز چشم آنچه بینم .  
عاشق : تا نیایی دلی را بهم خوش .  
افسانه : در دشت افشاده اندر ک و تو ...

عاشقا ! با همه این سخنها  
به محاکم آمدت میخدی زر .  
چه خوشی ؛ چه زبانی ؛ چه قصه ؛  
کردد این شاخه یک روزی بر  
لیک سیراب از این جوی اکنون .

یک حقیقت فقط هست بر جا ؛  
آنچنانیکه با سیت ، بودن !  
یک فریب است ره جسته بر جا ؛  
چشمها بسته ، با سیت بودن !  
ما چنانیم لیکن ، که سیتیم ؛





عاشق: آه افسانه! حرفت این است.  
گرفسیری ز ما خاست، نیم.  
روزگاری اگر فرصتی ماند  
میش از این با هم اندر صفایم.  
بعل و بزم بان و هماهنگت

تو دروغی، دروغی دلاور  
تو غمی، یک غم سخت تیار.  
بی بها مانده عشق و دل من.  
می سپارم تو عشق و دل!  
که تو خود را به من واگذاری.

ای دروغ! ای غم! ای نیک بد تو!  
چرا گشت گفت از جای بر خیز؟  
چرا گشت گفت زین ره به نگو.  
چو گل بر سه شاخه آویز.  
چو متاب در صحنه ی باغ!

ای دل عاشقان! ای فضا!  
ای زده نقشها بر زمانه!  
ای که از چنگ خود باز کردی  
نغمه های همه جاودانه،  
بوسه بوسه لب عاشقان را!

در پس ابرو بایم نهمان دار،  
تا صدای مراجز فرشته  
نشوند ایچ در آسمانها،  
کس نخواهد ز من این نوشته  
جز به دل عاشق میفراری.

اسگن من ریز بر گونه می او.  
نالام در دل وی بیس کن.  
روح گمنام آسنا فرود آ  
که بر آید از آنجای شبون،  
آتش آشفقت خیزد ز دلهما.

بان! به پیش آ می ازین ذره تیگنک  
که بهین خوابگاه شباناست.  
که کسی رانه راهی بر آن است.  
تا در اینجا که هر چیز تنهاست  
بهر آنیم دلگنک با هم....

دی ماه ۱۳۰۱

نوبن: نام کوهیست در سارنگران، در منطقه ای بین نور و کجور  
کوردکوج: نام گاهی است با گلهای زرد رنگ.  
آبوا: نام جنگلی است در کجور.  
کیاچین: نام کوهیست در پوش، سمت شرقی خانه ایست.  
نالی: نامهای نزدیک آبل.  
آرودا: گلای و درخت آن.  
سربها: نام کوهیست در کجور.  
ورازون: نام دهکده ایست در کجور.  
یشل: نام جنگلیست در نزدیکی پوش.  
شمال: مشعلی که از چوب گرد می سازند.





سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بهاه ۱۵۰ ریال

# پرنده

نمایش

برگوشش بیروس طابهار

نقاشی از بهمن دادخواه

خط از نصرانه افشاری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

خیابان تخت طاوس، خیابان هم شماره ۳۹ تهران

آزمایشگاه ۱۳۵۷

کتابخانه مطبوعه است

[www.parand.se](http://www.parand.se)